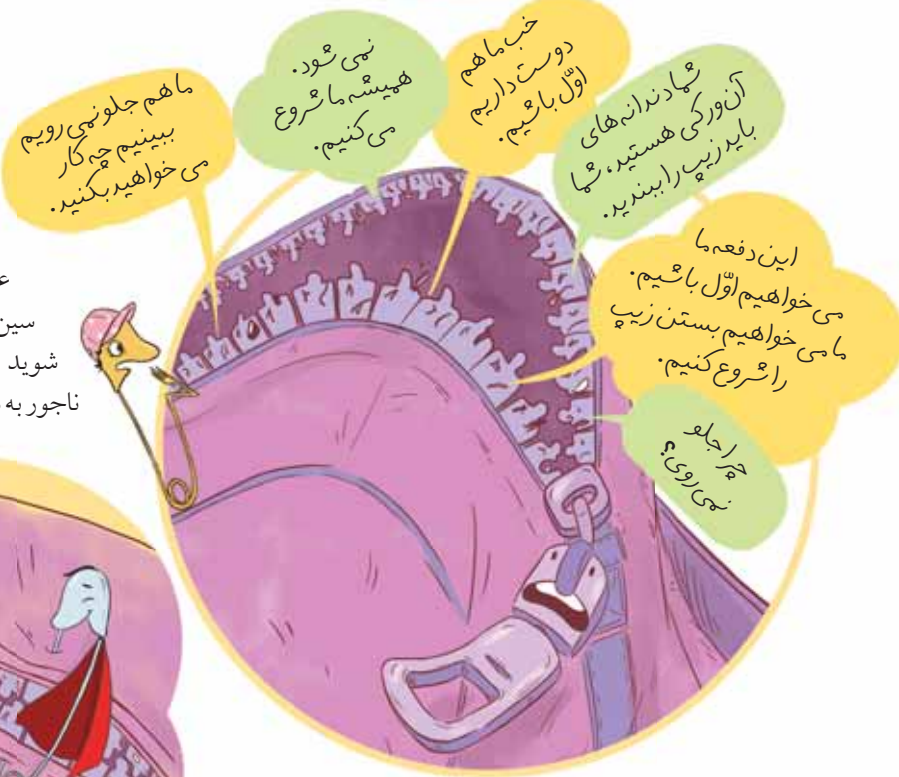




طلایی هم گفت: «چون عصبانیت یکی از احساس‌های ما، مثل ترس و خجالت است.»  
یکی از دندان‌ها گفت: «الآن ما از شما هم عصبانی هستیم که دارید ما را له می‌کنید.»  
سین قاف گفت: «آهان، خوشم آمد. وقتی عصبانی شوید همین می‌شود. حالا چرا حرف‌های کجولکی و ناجور به هم می‌زنید؟»



یکی از این ورکی‌ها که نفسش بند آمده بود گفت: «خب چه کار کنیم؟ وای نفسم!»  
سین قاف گفت: «آهان، خوشم آمد. بالاخره یکی کله‌اش را کار انداخت.»  
طلایی: «به هم بگویید من از دست تو عصبانی‌ام؛ ولی به جای حرف‌های کجولکی و لجبازی برای هم دلیل بیاورید.»  
سین قاف گفت: «اگر کله‌تان را کار می‌انداختید، می‌فهمیدید که نه این ورکی‌ها شروع می‌کنند نه آن ورکی‌ها تمام می‌کنند. چون این ورکی‌ها می‌بندند، آن ورکی‌ها باز می‌کنند.»  
طلایی با خنده گفت: «بیچاره ما سناجاق قفلی‌ها که هم می‌بندیم هم باز می‌کنیم.»

دعوی آن‌ها ادامه داشت.  
- اهکی! ما هم جایمان را به شما نمی‌دهیم.  
- برو مسواک کن خودت را، زنگ زنی هبلی.  
- تو برو یک کم ورزش کن آن قدر صدا ندهی لاغر مردنی.

کجولکی حرف‌های  
می‌زنند!



یکی از این ورکی‌ها گفت: «پس هر دو اول هستیم.»  
یکی از آن ورکی‌ها گفت: «پس هر دو آخر هم هستیم.»  
کوله پشتی به خانه رسید. سین قاف و طلایی باز شدند و بسته شدند. دندان‌ها راحت شدند. بعدش این ورکی‌ها شروع کردند به بستن. بعدش آن ورکی‌ها شروع کردند به باز کردن.  
یکی از دندان‌ها خواب آلود پرسید:  
«داریم باز می‌شویم یا بسته؟»

طلایی رفت روی زیپ. باز شد و بسته شد. سین قاف هم باز شد و بسته شد. دندان‌ها کیپ هم افتادند. زیپ بسته شد. دندان‌ها با فشار توی هم چپیدند.  
آن ورکی گفت: «نمی‌شود شما دو تا بزیند کنار؟ نفسمان بند آمد.»  
طلایی خندانگی گفت: «نخیر، کوله پشتی دیرش شده.»  
یکی از دندان‌های آن ورکی گفت: «آخر این ورکی‌ها هیچ وقت جایشان را به ما نمی‌دهند. همه‌اش ما باید آخر باشیم و زیپ را ببندیم.»  
یکی از این ورکی‌ها گفت: «چون خوشمان نمی‌آید آخر باشیم می‌خواهیم اول باشیم.»  
سین قاف صدایش را صاف کرد و گفت: «من به عنوان روان‌شناس اشیا و چیزها می‌دانم وقتی فکرها مثل هم نباشند از هم عصبانی می‌شویم.»